

این نوشته را پیشکش می‌کنم به انسانی که وطن را نه می‌گوید، بلکه زیست می‌کند؛
به دوستی که در سکوت حضورش، احترام معنا پیدا می‌کند و آرامش جاری‌ست.
تقدیم به داریوش بازرگانی عزیز.

تمرین دشوار با هم بودن

نوشته‌هایی را که هر روز می‌نویسم، بی‌آن‌که بخواهم آن‌ها را به مسیر مشخصی هدایت کنم، در میان دیگران رها می‌کنم؛ متونی که به دست او هم می‌رسد، چرا که سال‌هاست نامش در میان کسانی است که این جریان نوشتن را دنبال می‌کنند. ما یکدیگر را نه در سطح یک آشنایی، بلکه در امتداد زمان شناخته‌ایم، شناختی که از تجربه عبور کرده و به نوعی «تحمل یکدیگر» و دوستی آمیخته به احترام رسیده است؛ که اگر صادق باشیم، در شرایط فعلی، خودش یک دستاورد بزرگ محسوب می‌شود. اختلاف‌نظر سیاسی میان ما کم نیست، و نه فقط در حاشیه، بلکه گاهی در متن؛ اما آنچه این اختلاف را از انفجار بازمی‌دارد، یک بنیان مشترک است: نسبت ما با وطن، که برای هر دو، امری واقعی است؛ نه آن‌گونه که در شبکه‌های اجتماعی فریاد زده می‌شود، بلکه آن‌گونه که در سکوت زیسته می‌شود.

او در واکنش به یکی از نوشته‌هایم، از «نگرانی» نوشت. اما این نگرانی، از جنس خبرهای روز نبود؛ بیشتر شبیه یک دل‌نگرانی قدیمی بود که فقط نامش عوض شده است. از دوگانگی گفت، از دودستگی، از گسل‌هایی که دیگر فقط در سیاست نیستند، بلکه در سفره، در دوستی، در خانواده هم جا باز کرده‌اند؛ گسل‌هایی که در آن‌ها، گفت‌وگو به سرعت به تهمت تبدیل می‌شود و شنیدن، اگر نگوئیم غیرممکن، دست‌کم غیرمحبوب شده است. انگار هر کسی از قبل جواب را می‌داند و فقط دنبال کسی می‌گردد که با او مخالفت کند.

پاسخی که برایش نوشتم، در ظاهر ساده بود، اما در عمق، به یک واقعیت نه‌چندان خوشایند اشاره داشت: فرهنگ سیاسی، چیزی نیست که بتوان آن را یک‌روزه ساخت؛ یا بدتر از آن، اعلام کرد که ساخته شده است. فرهنگ سیاسی، یک پروسه است؛ یعنی چیزی که باید زندگی شود، نه فقط گفته شود. همان‌طور که دموکراسی، اگر بخواهیم صادق باشیم، بیشتر از آن‌که به صندوق رأی نیاز داشته باشد، به آدم‌هایی نیاز دارد که بعد از رأی دادن هم بتوانند کنار هم زندگی کنند. که این بخشش معمولاً از قلم می‌افتد. -

برای او نوشتم که با «مرگ برای این» و «مرگ برای آن»، هیچ مسئله‌ای حل نخواهد شد؛ این زبان، بیشتر از آن‌که شبیه سیاست باشد، شبیه یک واکنش عصبی است؛ از همان‌هایی که آدم بعدش پشیمان می‌شود، اما دیگر دیر شده است. حذف، حتی اگر در لحظه حس خوبی بدهد، در بلندمدت، مثل یک عادت بد عمل می‌کند: اول برای دیگری، بعد برای خود.

در ادامه نوشتیم که مسئله، فقط سیاسی نیست؛ مسئله این است که ما با «دیگری» چه می‌کنیم. آیا او را می‌فهمیم، یا فقط تحملش می‌کنیم، یا حتی همان را هم زیادی می‌دانیم؟ اگر دیگری، فقط مانع دیده شود، حذفش منطقی به نظر می‌رسد؛ و این‌جا دقیقاً همان جایی است که همه مطمئن هستند حق با خودشان است، و دقیقاً همین‌جا است که معمولاً هیچ‌کس حق ندارد.

برای همین نوشتیم که آنچه ما نیاز داریم، پیش از هر چیز، یک ظرفیت است: ظرفیت تحمل. اما نه از آن تحمل‌هایی که دندان روی هم می‌گذاریم و منتظریم طرف مقابل زودتر ساکت شود؛ بلکه تحملی که از فهم می‌آید؛ از این‌که بپذیریم جامعه، بدون تفاوت اصلاً وجود ندارد. اگر همه مثل هم فکر کنند، دیگر جامعه نیست، یک اتاق پژواک است.

و از همین‌جا، نتیجه‌ای که به نظر بدیهی می‌رسد اما در عمل پیچیده است: باید فضایی باشد که در آن هر کسی بتواند فعالیت سیاسی داشته باشد، بدون این‌که نگران برچسب، حذف یا حذف شدن باشد. جایی که رقابت، به معنای حذف دیگری نباشد، بلکه فرصتی باشد برای سنجش. و در نهایت، اگر قرار است چیزی معیار باشد، آن رأی مردم است نه تعداد فالوئر‌ها، نه شدت فریادها.

وقتی این‌ها را برایش نوشتیم، حس کردم این گفت‌وگو دیگر فقط بین من و او نیست؛ انگار داریم درباره‌ی یک مسئله‌ی بزرگتر حرف می‌زنیم، مسئله‌ای که همه می‌شناسند، اما کمتر کسی حوصله دارد واقعاً به آن فکر کند. و شاید، اگر بخواهیم خیلی ساده بگوییم، تمام مسئله در همین یک جمله خلاصه شود: ما هنوز یاد نگرفته‌ایم چگونه با کسی که مثل ما فکر نمی‌کند، بدون این‌که بخواهیم او را اصلاح کنیم، زندگی کنیم. و تا وقتی این را یاد نگیریم، هر ساختاری - هر قدر هم مدرن - دیر یا زود، به همان نقطه‌ی قدیمی برمی‌گردد.

مهدی روسفید - برلن

03.05.2026